

سیری بر زندگی خواهران شهید جمیله و مژگان گنجی

صدای کوبیدن مهر چوبی کنترل کننده ی بلیط ها لابه لای همه ی مسافرها گم شده بود، صف تا میانه ی سالن ادامه داشت و ما درست وسط صفی بودیم که آرام ولی باسرعتی انگار تعریف شده پیش می رفت. سرعت پیشرفت صف، درست به اندازه ی سرعت کوبیدن مهر کنترل کننده ی بلیط ها بود و صف داشت پیش می رفت، در روزی که هوا باشکل آزار دهنده ای گرم بود و عده ای برای اندکی خنکی بیشتر به کمک بلیط های آبی رنگی که توی دستشان بود خودشان را باد می زدند. هوای سالن قابل تحمل تر از هوای بیرون بود، ولی بخشی از همان هوا دیوانه کننده ی تیر ماه بندر عباس به داخل سالن فرودگاه هم نفوذ کرده بود. این گرما با آن هوای مه آلود و همیشه بارانی ای که داداش تلفنی برایمان تعریف می کرد هیچ همخوانی ای نداشت و ما برای رسیدن به خنکای لندن تنها باید دو پرواز را پشت سر می گذاشتیم تا پس از سال ها داداش را ببینیم. همه ی این سال ها تنها صدای داداش را از پشت گوشی زنگ تلفنی شنیده بودیم که هر وقت آخر شب زنگ می خورد، اولین نفری که کمترین فاصله تلفنی داشت باشادی وصف ناپذیری به سمت تلفن خیز برمی داشت تا گوشی کرم رنگ را بردارد و صدای جوانی از فاصله ی هزارها کیلومتر دورتر را بشنود. این حکایت چند ساله ی خانواده ی ما درد دوری از داداش بود، تاوقتی که خبر خوش را از همان گوشی کرم رنگ شنیدیم، وقتی داداش گفت: بالاخره توانستم برایتان دعوتنامه بگیرم...

همه ی کارها در طی چند هفته انجام شد و این وسط برق شادی توی نگاه مادر درخشان تر از همه ی ما بود، پدر خویشتن دار بو، من و مژگان ذوق زده ی خیلی چیزها بودیم، دیدن داداش بعد از این همه سال، سفر به کشوری در دوردست، دیدن دیدنی هایی که یا تنها شنیده بودیم یا در کارت پستال هایی که داداش برایمان فرستاده بود، دیده بودیم. همه چیز در عرض چند هفته پیش رفت و ویزاهای ما آماده شد، روزی که پدر گذرنامه های قهوه ای و بلیط های آبی رنگ را آورد، مادر تازه باورش شد که عازم هستیم و می شود داداش را بعد از این همه سال ملاقات کرد و چند روز هم که شده خانواده ی پنج نفره ی ما دوباره بعد از آن همه سال دور هم جمع شود، آن هم چقدر دورتر از خانه ی همیشگی و شهر و کشورمان. صدای مهر روی برگه های روغنی بلیط حالا واضح تر شده بود، صدای مردی که پشت پیشخوان نشسته بود، تک تک اسم ها را می خواند و بعد کارت های پرواز و بلیط های آبی رنگ مهر شده را می داد دست صاحب بلیط. -آقای حسین گنجی... بفرمایید. پدر بلیط و کارت پروازش را تحویل گرفت. صدای کوبیده شدن مهر روی بلیط بعدی: -خانم پروین گنجی... بفرمایید. مادر هم بلیط و کارت پروازش را تحویل گرفت. صدا دوباره تکرار شد، صدای همان مردی که پشت پیشخوان نشسته بود باپیراهنی سفید و نشان طلایی شرکت هواپیمایی اش و سردوشی هایی که دو خط سفید بودند روی زمینه

مشکی: -خانم مژگان گنجی...بفرمایید. مژگان هم کارت و بلیطش را تحویل گرفت و حالا من در ابتدای صف قرار گرفته بودم، صفی که تحلیل رفته بود و نیمی از آن سالن اول را ترک کرده بودند و به سالن انتظار راه یافته بودند. از روی شوق روی پنجه هایم بلند شدم تا به کاری که مرد پشت پیشخوان می کرد نگاه کنم، مرد مثل اینکه کار هر روزه و ماشینی ای را انجام می دهد با انگشت هایش چند برگ بلیط را ورق زد، نگاهی به مخاطب پشت پیشخوان که من بودم انداخت و بعد مهر را که روی بلیط کوبیده بود، برداشت. نشانی آبی رنگ روی زمینه ی روشن بلیط باقی ماند. بعد همان صدایی که پیش از آن، از اواسط صف تا رسیدن به ابتدای صف شنیده بودم، این بار از فاصله ی نزدیک تر و واضح تر: -خانم جمیله گنجی...بفرمایید.

بلیط و کارت پرواز را از روی لبه پیشخوان به سمت من دراز کرد، بی درنگ هر آنچه به سوی من پیش آمده بود را گرفتم و از کنار پیشخوان عبور کردم تا به پدر و مادر و مژگان که چند متر جلوتر منتظر من بودند، پیوندم. صدایی توی سالن پیچید: مسافران محترم پرواز شماره... به مقصد دبی برای کنترل بلیط به پیشخوان شماره ۴ مراجعه کنند. هر چند به لحظه پرواز نزدیکتر می شدیم، دلهره سفر بیشتر توی جانم جان گرفت، دلهره ای که ردش را توی چهره و حرکت مژگان و توی چشم های مادرم هم می شد دید، اما پدر آرام بود، هر چند می دانستم توی دلش بی قراری ای هست که نه در چشمانش و نه در چهره اش و نه در صدایش هیچ وقت بروز نخواهد کرد. روی مانیتور مقابلمان هم همه چیز خوب داشت پیش می رفت، پرواز شماره... مبداء بندر عباس، مقصد دبی، وضعیت پرواز بدون تاخیر، در حال پذیرش مسافران. باید آخرین بازرسی، کنترل گذرنامه، بلیط و کارت پرواز را هم انجام می دادیم تا می رسیدیم به سالنی که پذیرایی چند دقیقه ای ما، پیش از پرواز یکی مانده به آخر باشد. ساعت، انگشتر و وسایل فلزی تان را توی سبد بگذارید و از زیر گیت عبور دهید. مرد با اونیفورم سبز اینها را گفت و ما هم همان کارا کردیم، مرد دیگری کارت هایمان را بررسی کرد و ما به سالن کوچکتر راه پیدا کردیم، سالنی که از پنجره های بزرگ و قدی اش هواپیماهایی که روی باند توقف کرده بودند را می شد دید. پدر و مادر جایی برای نشستن پیدا کردند و من و مژگان آرام به سمت پنجره های دودی رفتیم، روشنایی بیرون به حدی بود که با وجود تیره بودن شیشه ها، چشم را می زد. توی این روشنایی شدید هواپیمایی سفید نزدیکتر از همه و بزرگتر از همه توقف کرده بود و تکنسین ها هر کدام گوشه ای از آن، در حال انجام دادن کار بودند. شلنگ های زیادی از چند ماشین به هواپیما وصل شده بود و مژگان پرسید: -فکر می کنی، این هواپیمایی ما باشد! سری به نشانه تایید تکان دادم و گفتم: -فکر می کنم... سر انگشت هایم را روی شیشه تیره گذاشتم، داغ بود از گرمایی که از بیرون می آمد، گرمایی که مثل بخار از روی آسفالت تیره و داغ بلند می شد و آن دورها چیزی شبیه حوضچه ای از آب شکل گرفته بود که می دانستم سراب است. روی این زمینه داغ و تیره که بخار و هرم گرما از آن بلند می

شد، هواپیمای سپید انگار به خواب رفته بود و همه آن آدم ها انگار می خواستند این غول خفته سپید را بیدار کنند. همان غولی که می خواست ما را به سمت داداش ببرد، آرام خندیدم. -به چی می خندی جمیله؟ -اول فکر کردم این یه غوله، بعد توی ذهنم رسید که شبیه فالپچه پرنده باید باشه برای اینکه ما رو ببره که داداشی رو ببینیم. مژگان هم لبخند زد.

☆☆☆

سال ها ندیدن پدر و مادر و خواهرها می تونه آدمو کلافه کنه، به همه اینها غربت و درس و کار و تلاش رو هم اضافه کنید یک چیزی بیشتر از یک حوصله معمولی می خواد. تلفنی ها و شنیدن صدای همه آدم هایی که دلم برایشان تنگ شده بود تا حدودی می توانست آبی باشد روی آتش اشتیاق دیدن روی عزیزانم. غروب که می آمدم، باید زودتر از آنکه خستگی درکنم یا هرکار دیگری تلفن می زدم به حوالی مهربانی، اختلاف ساعت را باید در نظر می گرفتم و هر وقت تعداد زنگ ها زیاد می شد نگران می شدم که نکند پدر یا مادر خواب هستند و با صدای تلفنی بیدارشان نکنم.

-خواب که نبودید؟ این اولین سوال من بعد از سلام بود، سلامی که جوابی پر از شگفتی و ذوق به استقبالش می آمد از کسی که اولین نفر بود که تلفنی پاسخ می داد، پاسخ از پدر و مادر، مژگان یا جمیله که بود پر از شوق بود و ذوق. همین شوق و ذوق هم خستگی را از تنم خارج می کرد و مرا که خسته؛ از تنهایی به تنگ آمده بودم سر ذوق می آورد و برای چند دقیقه هم که شده، خودم را کنارشان حس می کردم، جایی که جمع پنج نفره ما دوباره جمع شده بود و بعد دیالوگ ها پشت سر هم رد و بدل می شد. گوشی دست به دست می شد، از مادر به پدر؛ از پدر هم به مژگان و جمیله و هرکس به فراخور سعی می کرد ملاحظه کند.

-خب داداش، باما کاری نداری، هزینه ات زیاد می شود... از من خداحافظ گوشی رو می دم به مادر... -پسرم زیاد وقتتو نمی گیرم... مراقب خودت باش... خرجت زیاد میشه...

این تماس های گاه به گاه می توانست تا چند روز برای من روحیه باشد، وقتی گوشی را می گذاشتم هنوزم سرم پر از صداهایی بود که دوستشان داشتم و دلتنگ شان شده بودم، چشم هایم را می بینم که تصویرشان را تصور کنم و توی سکوت خانه، گم می شدم تا دقایق زیادی که این صداها را با آن تصویرها به یاد بیاورم که الان بعد از تماس من دارند چه کار می کنند هر کدامشان. سال ها که بیشتر می گذشت این دلتنگی زیاد و زیادتر می شد، امکان رفتن من، کم بود و آمدن جمع چهار نفره آنها پیشنهادی بود که دادم. به خصوص که از چند ماه پیش زمزمه پایان جنگ هم به گوش می رسید و شرایط برای آمدن یا رفتن بهتر می شد. بهار بود. مثل همیشه هوای

این شهر مه آلود، بارانی و گرفته بود. صدای زنگ تلفن بلند شد، صدا صدای جمیله بود که با ذوق خبر خوش راداد: -داداش بالاخره راهی می شیم... -جدی می گی؟ -بابا بالاخره تونست ویزا بگیره؟ -حالا کی می آید؟ - یک ماه، شاید تا ۴۵ روز دیگه... یک یک با من حرف زدند؛ آن آدم هایی که تصویرشان توی همه این سالها توی ذهنم مرورشان کرده بودم و عکس شان، عکس دسته جمعی شان روی میز کنار تخت خوابم، هرشب و هر صبح وقت خوابیدن و بیدار شدن مقابل چشمانم بود. انگشتم را روی میز می لغزانم، از کنار قاب عکس عبور می دهم. مکث می کنم و با سر انگشتانم حجم چوبی قاب عکس را لمس می کنم. توی ذهنم آدم های توی عکس را تجسم می کنم که هر کدام درحالی که لبخند می زنند به دوربین نگاه می کنند. دوربینی که توی آن لحظه، درفاصله ای دورتر کاشته بودمش و دکمه تایمرش را فعال کرده بودم و خودم را با عجله به جمع چهار نفره پدر، مادر و خواهرهایم رسانده بودم و تا پیش از آن که ده ثانیه تمام شود من هم در کادری باشم که جمع پنج نفره ی ما را در خود جا خواهد داد. حالا سالهاست که این عکس و آلبوم عکس هایی که با خودم از ایران آورده بودم، تسکین دهنده این همه دوری از آدم هایی است که به اندازه جانم دوستشان دارم. انگشتانم را بیشتر می لغزانم تا به کلید آباژور کنار تختم برسانم و بعد از یک تقه، همه جا تاریک می شود. بیرون باران می بارد و توی ریتم یکنواخت باران روی پیاده رو، خیلی طول خواهد کشید که خوابم ببرد. به خصوص که حالا که ذوق دارم برای طی شدن این همه روز باقی مانده. یک ماه طول کشید تا خبر قطعی آمدن خانواده را گفتند، پرواز بندر عباس به دبی آنها را می رساند به جایی که می توانستند خودشان را به لندن برسانند. -بلیط رو گرفتم بابا... برای اولین بار خوشحالی را در صدای پدر حس می کردم، شاید برای اینکه همه چیز قطعی شده بود و خیالش از بابت آمدن قطعی شده بود. -برای چندم بلیط دارید؟

۱۲- تیر از بندر عباس به دبی، پرواز داریم و اونجا هم باچند ساعت تاخیر به سمت لندن پرواز می کنیم... - چند ماه میلادی میشه؟ -بذار تقویمو نگاه کنم... صدای پدر می آمد که گوشی را با فاصله گرفته بود و کسی رو صدا می کرد، صدا توی خونه پیچیده بود که: جمیله... مژگان... یه نفر اون تقویمو برای من بیاره... بعد هم صدای دویدن کسی که یا جمیله بود یا مژگان. صدای ورق خوردن چیزی که تقویم بود و بعد: -پسرم، میشه دوم جولای. -پس من برای اون روز مرخصی می گیرم... -نه از درس و کار می افتی... -بابا بعد از اینهمه سال شما دارید تشریف می آورید و بعد من از کار و زندگی بیفتم؟ -هرطور که صلاح می دونی، پسرم مامان باهات کارداره، با من کاری نداری؟ مادر انگار از روی یک لیست تمام نشدنی همه اون چیزهایی که من دوست داشتم و حتی یادم رفته بود را می خواند که اگر چیزی یادش رفته من یادآوری کنم. -توت و انجیر خشک، قیسی، پسته، بادوم، خرما...

-مامان مگه قراره برای تجارت بیای؟ -نه پسرم برای دیدن صورت ماهت داریم میایم. -آخه یکسری از این چیزا که گفتم اینجا هم پیدا میشه، بارخودتونو سنگین نکنید. -تازه به بابات سپردم که شب قبل از اومدنمون نون سنگگ هم بگیره که فریز کنم و بیارم... همه چیز انگار به سرعت سرسام آوری در حال نزدیک شدن بود و درست یک هفته مانده بود به آمدن همه عزیزانم.

☆☆☆

همه آن یک هفته ای که به پروازمان باقی مانده بود به شکل عجیبی هم سریع و هم کند گذشت. اما بالاخره گذشت و ما وقتی توی سالن انتظار فرودگاه بندرعباس منتظر مانده بودیم و چشم انتظار، همانطور که مانیتور سالن نشان می داد بدون تاخیر، به سمت دبی پرواز کنیم. این دقیقه ها بودند و که آدم را دچار سردرگمی و دلهره می کردند. ماه ها و سال ها گذشته بودند و حتی آن یک ماه و یک هفته، اما این دقیقه ها بودند که آزاردهنده شده بودند. با چشم غره مادر برگشتیم و روی نیمکت ها نشستیم که زودتر درهای خروج باز شوند، با مژگان برای خودمان خیال بافی می کردیم توی ساعت های انتظار: مژگان، تو می گی اونجا چطوریه؟ -کجا دبی؟ -بابا لندنو می گم، دبی که چند ساعتی بیشتر نیستیم. -حتما همون طوریه که توی عکسای داداش دیدیم. -آخه عکس می تونه یه قسمت از همه چیز و نشون بده... لابلای همین حرف ها بود که با اعلام بلندگوی سالن، همه آدم هایی که تا قبل از آن لم داده بودند و انتظار می کشیدند، جاکن شدند. همه هم ای توی سالن پیچید و صف در چشم به هم زدنی، شکل گرفت. همه انگار عجله داشتند و فقط ما نبودیم که چشم انتظاری داشت عذابمان می داد. چهار نفرمان لابلای صف قرار گرفتیم و باز همان حکایت سالن قبل، اما این بار کمی سریع تر از در شیشه ای روبرو، آدم ها خارج می شدند، دری که از همین فاصله هم گرما را پرتاب می کرد توی سالن. کارت هایمان که کنترل شد ما هم از همان در خارج شدیم، دری که به محض گذشتن از آن گرما توی صورتمان خورد، صورت مژگان سرخ شده بود و لابد صورت من هم. آفتاب تند بود و هوا پیمای غول پیکر در فاصله کمی از ما قرار داشت. باید پیاده تا پای پلکان می رفتیم. مسافرهایی قبلی دسته دسته پیش تر از ما یا از پلکان بالا رفته بودند و یا مقابل آن منتظر خلوت شدن صف بودند. صدای گوشخراش موتورهای هواپیما مانع از این شد که صدای مژگان را بشنوم، تنها جنبیدن لبهایش را دیدم و گوشم را نزدیک صورتش بردم و با صدایی بلندتر از معمول گفتم: چی می گی؟ -می گم دیدی بالاخره داریم سوار می شیم. -همین؟ لبخندی زد و خودش را به پلکان رساند، پیش تر از من پا روی پله اول گذاشت و بعد از او، من بودم و پدرم مادر هم پشت سرمان آمدند، پله ها را سریع تر از همیشه بالا رفتیم. آن بالا نگاهی به پشت سرم انداختم، به آسمان آبی، به آسفالت گرم و تفتیده آن پایین، به گروه مسافرهایی که پشت سرمان می آمدند. آفتاب تند بود و چشم را می زد. -برو دختر، مردم پشت سرمان منتظرند.

مادر بود که تشر می زد. مهماندار مقابلمان لبخند می زد و با دیدن شماره صندلی مان، راهنمایی می کرد که به کدام قسمت برویم. ردیف صندلی ها را که عبور کردیم به شماره های خودمان رسیدیم، مژگان سریع تر داخل شد و خودش را به صندلی کنار پنجره رساند، مثل فاتحان تاریخ لبخندی زد و محکم سر جای خودش نشست. جای همیشگی را از دست داده بودم کنار مژگان جا خوش کردم، پدر ساک های دستی را بالای سرمان جا می داد و حالا همه ما سرجهای خودمان بودیم و آدم هایی را نگاه می کردیم که یا هنوز صندلی شان را پیدا نکرده بودند و یا درگیر جادادن وسایل شان توی محفظه بار بودند و چند دقیقه طول کشید تا همه روی صندلی هایشان نشستند و منتظر این ماندند که همان کارهای همیشگی انجام شود، اینکه صدای موتورها بلندتر شود، صدای سر مهماندار به ما خیرمقدم بگوید و بعد هم دعای سفر و نشان دادن کارهایی که در هنگام حادثه باید انجام بدهیم... بالاخره آن صدایی که باید به گوش رسید، موتورها دور گرفتند و بعد حرکت آرام هواپیما روی باند را حس کردیم، من و مژگان هر دو از پنجره بیرون را نگاه کردیم، باند تیره و گرم تفتیده داشت از مقابل چشم مان عبور می کرد و در واقع این ما بودیم که داشتیم عبور می کردیم. مادر داشت زیر لب دعا می خواند و پدر مثل همیشه خونسرد و آرام به پشتی صندلی تکیه داده بود و مقابل را نگاه می کرد. حرکت ما روی باند سریع و سریع تر می شد تا آن وقتی که هواپیما از روی باند کنده شد، چیزی توی دل انگار جابجا شد و حالا ما توی آسمان بودیم. من و مژگان باز رو به پنجره خم شدیم و شهر را نگاه کردیم که هی از آن دور و دورتر می شدیم و هر چه فاصله می گرفتیم خانه های آن پایین کوچک و کوچکتر می شدند. پشت بام های زیادی آن پایین بودند که زیر آنها آدم ها هر کدام زندگی خاص خودشان را داشتند. کمی جلوتر ساحد ماسه ای بود و بعد خلیج فارس، تا چشم کار می کرد آبی دریا بود که آرام و بدون موج تا چشم کار می کرد، ادامه داشت. ماتوی آسمان آبی بودیم و زیر پایمان هم دریایی از آب بود که تایک ساعت؛ کمتر یا بیشتر ادامه داشت تا به دبی می رسیدیم.

☆☆☆

از همون روز اول جولای که غروب به خونه برگشتم، دلشوره اینکه کارها خوب پیش برود به جانم افتاده بود، اول از همه باید خانه مرتب می بود تا غرغره های مامان بلند نشود، از همان غروبش دست به کار شدم و آخر شب آنقدر خسته شده بودم که ندانستم کجا و کی خوابم برد. صبح زود، آفتاب زده از صدای تلفن از خواب بیدار شدم، کورمال کورمال گوشی را برداشتم و صدا، صدای مادر بود که با تعجب پرسید: خواب بودی مادر، بیدارت کردم؟ چیزی نیست باید بیدار می شدم. -مگه الان اونجا ساعت چنده؟ -حوالی چهار صبح. -ولی من به هوای اینکه اینجا هشت صبحه زنگ زدم... خیلی سال گذشته بود ولی مادر هنوز این اختلاف ساعت برایش جا نیفتاده بود و گاهی همین، بساط شوخی ما را جور می کرد. -برو بخواب پسر، فقط می خواستم بگم که ما تا

چند ساعت دیگه پرواز می کنیم به سمت دبی، از الان به بعد هم دیگه امکان تماس نداریم. برو بخواب پسرگلم، ببخش که بیدارت کردم. -نه مادر اتفاقا خیلی هم خوب شد، امروز کلی کاردارم که باید انجام بدم و بعدش هم بیام فرودگاه و که روی ماه تونو ببینم... همه این سال ها ندیدن خانواده یک طرف، این یک روز تارسیدن پدر و مادر و جمیله و مژگان یک طرف، امروز را چطور باید بگذرانم، کاش می شد مثل وقت هایی که شیطنت می کردیم و ساعت مدرسه را دستکاری می کردیم، دست می بردم و عقربه ها را جلو می کشیدم.

☆☆☆

آسمان آبی بود، زیر پایمان زمین که نه، دریا و پهنه تمام نشدنی اش آبی بود، چند نفری خواب بودند، مژگان خیره شده بود به بیرون. کاش می شد با هم حرف بزنیم که زمان یک جوری بگذرد. اما حس کردم، بگذارم توی حال خودش باشد و من هم نمی دانستم که توی این بلا تکلیفی چه کنم. هواپیما توی آرامش پیش می رفت که ناگهان این آرامش یکجوری به هم ریخت، اول تکان های کوچکی خورد، نگاهی به مژگان انداختم، نه مژگان و نه مادر که همچنان زیر لب چیزی را زمزمه می کرد و نه پدر که همچنان آرام به پشتی صندلی اش تکیه داده بود، هیچ کدام تغییری را حس نکرده بودند و همچنان توی همان حالت مانده بودند که اتفاق افتاد. اتفاق وقتی افتاد که همه چیز آبی بود، آبی و گرم و تبار. آسمان آبی بود و خلیج زیر پایمان هم. ضربه بسیار شدید بود، تنها چند نفر جیغ کشیدن و بعد هم حجم آبی اطرافمان تاریک شده و تیره، همه چیز گرم شد، گرمتر از یک روز میانه تیرماه جنوب...

☆☆☆

خیلی زودتر از آنچه باید خودم را به فرودگاه هیثرو رساندم، برای اینکه به لحظه فرود هواپیمایی که از دبی به لندن می رسید آنجا باشم. شماره پرواز و ساعت رسیدنش را می دانستم ولی با این وجود خیلی زودتر رفتم که این ساعت های باقی مانده را توی شلوغی فرودگاهی به شلوغی دنیا بگذرانم. هواپیماها از مبدا های مختلف می آمدند و به مقصدهای مختلف می رفتند آدمها در شکل ها و نژادها و رنگ های مختلف می آمدند و می رفتند و من همچنان باید چشم انتظار می ماندم. راس ساعت موعود پرواز دبی به لندن فرود آمد، محکم ساقه دسته گلی که خریده بودم را فشردم. مراحل چک کردن گذرنامه و تحویل بار و کارهایی از این دست، را می دانستم که طول و تفصیل دارد ولی با این وجود خودم را به خروجی ای رساندم که مسافران پروازهای ورودی از آن خارج می شدند. آدم های پروازهای قبلی در حال خروج بودند و من توی ذهنم تلاش می کردم تا تغییر چهره هر کدام از عزیزانم را برای خودم حدس بزنم. زمان که گذشت مردی با لباس عربی از روبرو می آمد، مردی که پیش قراول

پروازی بود که از دبی آمده بود، برای اطمینان بیشتر از مرد پرسیدم که شما در پرواز دبی بوده اید؟ جوابش مثبت بود و به آرامی از کنارم گذشت حالا فاصله من با عزیزانم به دقیقه رسیده بود. آدم ها از کنارم می گذشتند و هنوز خبری از پدر و مادر و خواهرها نبود. انبوه جمعیت بود و من باید چشم می چرخاندم، گردنم را می کشیدم و سرم را به چپ و راست می گرداندم که اولین نفری که از اعضای خانواده ام در تیررس نگاهم قرار می گیرد را پیدا کنم. از حجم انبوه جمعیت کاسته شد، حالا فقط چند نفر باقی مانده بودند که سلانه سلانه در حال نزدیک شدن به خروجی بودند. دسته گل توی مشتمم بلاتکلیف مانده بود. نگرانی به تدریج به سراغم آمد، نکند مشکلی برای ورودشان پیش آمده باشد. نکند اصلا در دبی مشکلی پیش آمده و از پرواز جامانده باشند. باید منتظر می ماندم شاید توی لحظه ای که من می خواستم برای کاری یا پرسشی می رفتم آنها عبور می کردند. اما این ماندن و چشم انتظاری خیلی طول کشید، خیلی بیشتر از آنچه باید. حتی مسافرهایی پرواز بعدی هم از در خروجی بیرون آمدند و هنوز هیچ خبری از خانواده من نبود. من و دسته گل، بلاتکلیف آنجا کنار در خروجی باقی مانده بودیم. مسافرهایی پرواز بعدی هم خارج شدند و بعد من به این اطمینان رسیدم که مشکلی پیش آمده، باید به اطلاعات سالن مراجعه می کردم. خانمی که پشت شیشه بود توضیح داد که همه مسافران پرواز دبی خارج شده اند. برایش توضیح دادم که پدر، مادر و دو خواهرم قرار بوده در این پرواز باشند. اظهار بی اطلاعی کرد. -من چطور می توانم لیست مسافران این پرواز را چک کنم؟- لیست مسافران محرمانه است و ما نمی توانیم این لیست را در اختیار کسی قرار بدهیم. -حالا من چکار کنم؟- نمی دانم، شاید مسئول من بتواند به شما کمک کند. مسئول سالن هم همان حرف های همکارش را تحویل داد و در مقابل اصرارهای فراوان من گفت: -شاید مسافرهایی شما به پرواز نرسیده باشند؟- ولی مسافرهایی من با یک پرواز از ایران به سمت دبی پرواز کرده بودند که بتوانند با این پرواز خودشان رابه لندن برسانند. مرد که تا پیش از این بی حوصله و خسته بود ناگهان از جا پرید و گفت: -گفتی ایران؟- بله، چطور مگر مشکلی پیش آمده؟

مرد انگار پشیمان شده باشد نمی توانست حالت پریشان چهره اش را پنهان کند.

-ببینید آقا، خواهش می کنم به خودتان مسلط باشید. من امیدوارم که خانواده شما توی آن پرواز نبوده باشند...

-کدام پرواز؟

مرد سری تکان داد و انگار می خواست از ادامه این بحث طفره برود.

-آقا خواهش می کنم، اگر اتفاقی افتاده به من بگوئید

-مطمئن نیستم ولی برای یک هواپیمای ایرانی که عازم دبی بوده یک سانحه پیش ...

توی شلوغی فرودگاه و همه‌همه تمام نشدنی اش دیگر واژه هایی که از دهان مرد بیرون می‌آمد را نمی شنیدم. روشنایی خیره کننده سالن داشت رو به تاریکی می رفت. دسته گل را حس کردم که روی کف دستم لغزید و کف سالن افتاد بعد مرد به طرفم دوید و زیر بغلم را گرفت. به موقع هم گرفت چون اگر چند ثانیه دیرتر آمده بود خودم هم مثل دسته گل کف سالن افتاده بودم. -چیزی شده آقا؟ حالتون خوبه؟ مرا به سمت یک صندلی برد و سعی کرد به آرامی مرا روی صندلی بنشانند، باید به خودم مسلط می شدم، برای همین گفتم: خوبم آقا، چه اتفاقی برای آن پرواز افتاده؟ -درست نمی دانم، هنوز خبر دقیقی اعلام نشده.

-پرواز از کدام شهر بوده؟ -دقیقا نمی دانم. -برای مسافرها چه اتفاقی افتاده؟ همه پرسش هایم را با نمی دانم و دقیق نمی دانم و هنوز خبری اعلام نشده پاسخ داد. ماندن من جایز نبود، سریع تر خودم را به خانه می رساندم و با ایرلن تماس می گرفتم. هیچ کس هیچ چیز نمی دانست، اینکه چه اتفاقی افتاده، فقط می گفتند که موشکی از یک ناو آمریکایی به هواپیما شلیک کرده... تلویزیون را روشن می کنم، خبر فوری با تصویر همراه است. فردای همان روز تصویرها را می بینم، قایق های که تلاش دارند تا اجساد، تکه های باقی مانده از هواپیما و وسائل مسافران را از روی آب های خلیج فارس جمع کنند. تصویر زوم می شود روی عروسکی که قسمت هایی از آن سوخته، عروسک روی موج های کوچک دریا می رفت و می آمد، قایق ها شکل گرفته تکان می خورد و بعد یک دست آن را از روی آب بر می دارد. لیست کشته شده ها را چاپ کرده اند توی روزنامه ای که به دستم رسانده اند. همه سرنشینان هواپیما جان باخته اند. بعد سرانگشتانم روی کلمات مشکمی که با جوهر پررنگ روی کاغذ کاهی نقش بسته اند می لغزد تا می رسم به خانواده ای که با چهار اسم فامیل یکسان به نظرم هم اسمشان و هم فامیلشان آشناست و دست همانجا مکث می کنم... باید سریع تر یک بلیط به مقصد ایران برایم صادر شود... حالا که مطمئن شده ام، پنجشنبه ها چهار دسته گل را کجا باید ببرم؟